



# گابریل گارسپیا مارکز

داگمار پلوئتس

ترجمه زهرا سالمی



# فهرست

---

---

---

---

---

---

---

---

یادداشت ناشر	۹
مقدمهٔ دبیر مجموعه	۱۱
پیش‌گفتار	۱۳
دوران کودکی در آراکاتاگا و بارانکیولا (۱۹۲۷-۱۹۴۳)	۱۵
مدرسهٔ شبانه‌روزی، دانشگاه و نخستین داستان‌ها (۱۹۴۳-۱۹۴۸)	۲۱
دانشجوی روزنامه‌نگاری (۱۹۴۸-۱۹۴۹)	۲۷
بارانکیولا. کشف زندگی (۱۹۵۰-۱۹۵۳)	۳۱
توفان برگ	۴۱
به دنبال افسانه‌ها (۱۹۵۲-۱۹۵۴)	۴۷
نقد فیلم و تهیهٔ گزارش در بوگوتا (۱۹۵۴-۵۵)	۵۱
سال‌های طولانی تا موفقیت	۵۷
کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد	۶۱
گذری در سوسیالیسم (۱۹۵۷)	۶۷
کاراکاس، کوبا، بوگوتا، نیویورک (۱۹۵۸-۱۹۶۱)	۷۱
از بحران شغلی تا جهش بزرگ (۱۹۶۱-۱۹۶۶)	۷۹
صد سال تنهایی	۸۳
ادبیات و سیاست	۹۱
پاییز پدرسالار	۱۰۱
سیاست و جایزهٔ نوبل (۱۹۷۴-۱۹۸۲)	۱۰۷
وقایع نگاری قتلی از پیش اعلام شده	۱۱۳



## دوران کودکی در آراکاتاکا و بارانکیولا (۱۹۴۳-۱۹۲۷)

### دوران جوانی و نخستین آثار

موضوعی که آن را فراموش نکرده و هرگز هم فراموش نخواهم کرد، این است که من فقط یکی از شانزده فرزند تلگرافچی اهل آراکاتاکا هستم.<sup>۲</sup>

### دوران کودکی در آراکاتاکا و بارانکیولا (۱۹۴۳-۱۹۲۷)

«آراکاتاکا» نام دهکده‌ای در ایالت ماگدالینا کلمبیا، یادآورودی جادویی است. در ضمن، این دهکده به زیارتگاه دوستداران ادبیات بدل شده است. هنگامی که افراد پست و حقه‌باز، به زور از گردشگران پول می‌گرفتند تا به شکلی غیرواقعی، مکان‌های واقعی، درختان و خانه‌های رمان صد سال تنهایی را به آنان نشان دهند، این مسئله مورد توجه نویسنده قرار گرفت.

گابریل خوزه گارسیا مارکز در ششم مارس ۱۹۲۷<sup>۳</sup> در آنجا به دنیا آمد. در آن زمان، دوره رونق اقتصادی در این دهکده رو به پایان بود. در آغاز سده بیستم، با کشاورزی در کشتزارهای موز واقع در دهانه رودخانه ماگدالینا در کلمبیا، بی‌شک دوره استعمار نو آغاز شده بود. سرمایه آمریکایی در وهله نخست، توسط نمایندگی شرکت‌های متحد میوه، نفوذ عمده‌ای پیدا کرد. منطقه نمی‌توانست نیروی کار کافی و خدمات ارائه کند. نتیجه آن شد که اهالی محلی، افراد ماجراجو از نژادهای گوناگون را که با دستمزد بالا تطمیع شده بودند و در کشتزارهای موز کار می‌کردند، تحت فشار قرار دادند، زیرا این کارگران مهاجر در موازنه اجتماعی مبتنی بر مزارع کشاورزی بی‌استفاده‌ای که در آن زمان همچنان ویژگی‌های فئودالی داشتند، اخلاص ایجاد می‌کردند. بومی‌ها این شرکت‌ها را به گونه‌ای تحقیرآمیز «اوخاراسکا»، توفان برگ نامیدند



گابریل سه ساله

که کنایه از ولگرد و اراذل و اوباش بود. این شرکت‌ها به روستاییانی مانند اهالی آراکاتاکا، پیشرفتی ناگهانی و ارتباط نو با جهان بیرون هدیه دادند. شرکت‌های امریکایی، خطوط راه‌آهن ایجاد کردند، ایستگاه‌های پُست و تلگراف تکمیل شدند. یکی از تازه‌واردها گابریل الیخیو گارسیای تلگرافچی بود.

او مرد جوان تهیدستی بود که تحصیل در رشته پزشکی را ناگهان رها کرد و برای رسیدن به زیباترین دختر دهکده، به نام لویسا سانتیاگا مارکز ایگواران به تکاپو افتاد. والدین دخترک که او را نزد یکی از اقوام فرستاده بودند تا از محبوب خود دور باشد، در نبودش بسیار اندوهگین بودند. البته آنان در آن زمان، به

پیشرفت تکنیکی فکر نکرده بودند. تلگرافچی از این تکنیک استفاده کرد و توسط همکاریانش برای دخترک با تلگراف پیغام می‌فرستاد. گارسیا مارکز این جریان را در داستان عشق سال‌های و با توصیف کرده است. هنگامی که والدین دخترک متوجه شدند که جدایی فیزیکی فایده‌ای ندارد، با ازدواج آنان موافقت کردند.

این بیبوند، ازدواج مناسبی نبود، زیرا الیخیو گارسیا وابسته به گروهی بود که بومی‌ها آنان را «اوخاراسکا» می‌نامیدند؛ اگرچه وضعیت تربیتی او در روستای ایالتی کمی غیرمعمول بود، در عوض، لویسا دارای خانواده‌ای «قدیمی»<sup>۴</sup> شمرده می‌شد و پدرش سرهنگ نیکولاس ریکاردو و مارکز مخیا، دارای احترام و اعتبار قهرمانان جنگ‌های داخلی بود. در کنار تفاوت طبقاتی، طرز فکر آنان نیز متفاوت بود. این تلگرافچی تهیدست، محافظه‌کاری دیرینه بود، درحالی‌که سرهنگ، روزگاری در زمان لیبرال‌ها، تحت فرماندهی ژنرال اوریبه افسانه‌ای، علیه فرمانروایی محافظه‌کاران نخبه‌گرا و کلیسا جنگیده بود.

زوج جوان<sup>۵</sup>، به ریوچا نقل مکان کردند؛ البته لویسا برای تولد نخستین فرزندش، بار دیگر به آراکاتاکا بازگشت و سپس گابریل کوچک را برای مواظبت به والدین خود سپرد.

اگرچه چنین تصمیمی در آن زمان چندان غیرعادی نبود، این موضوع که گارسیا مارکز خود، هرگز دلیل این اقدام والدین را نپرسیده، جالب توجه است. در هر حال، این تصمیم، پیامدهای گسترده‌ای در اجتماعی کردن این کودک داشت.

مادربزرگ و سه خاله، از گابریل کوچک - گابو، گابیتو، یعنی شکل کوتاه نامی که تا امروز



مادربزرگ ترانکیلینا

برای او باقی مانده است - مراقبت کردند و او در خانه‌ای بزرگ و مرفه رشد کرد.

هر روز از زندگی‌ام، با این احساس از خواب بیدار می‌شوم... ای کاش در رؤیا می‌دیدم که در آن خانه هستم... اینکه ای کاش هیچ‌گاه آن خانه قدیمی و بزرگ را ترک نمی‌کردم. با وجود این، احساسی که در آن زمان بر من حکمفرما بود، در رؤیا نیز ادامه پیدا می‌کرد: دل‌تنگی شبانه، بی‌تابی، احساسی که ناگزیر با آغاز تاریکی همیشه به سراغم می‌آمد و حتی در خواب، مضطربم می‌کرد تا اینکه از لای در، روشنائی روز تازه‌ای را می‌دیدم. نمی‌توانم به‌طور دقیق تشخیص دهم، اما به نظرم می‌آید که این دل‌تنگی، دلیلی روشن دارد، اینکه در شب، تقریباً همهٔ خیالات و خاطرات مادربزرگم زنده می‌شوند.<sup>۶</sup>

مادربزرگ ترانکیلینا به‌راستی انسان فوق‌العاده‌ای بود. از دیدگاه او، دنیا و آخرت از یکدیگر جدا نبودند و کردار او به‌هیچ‌وجه با اعتقادات، خرافات و تأثیرپذیری‌اش از پدیده‌های سحرآمیز و خیالی در تضاد نبود. اما بیش از هر چیز، این اعتقادات برای نوه‌اش پرثمر بود، چرا که مادربزرگ برای او به‌قصه‌گو بدل شده بود. او با خونسردی برای نوه‌اش، باورنکردنی‌ترین داستان‌ها را تعریف می‌کرد. می‌کوشید داستان‌هایش پیرامون مردگان و زندگان، آموزنده باشد. کودک اجازه نداشت به این اتاق یا آن اتاق برود، زیرا آنجا روح عمویا عمه‌ای که فوت کرده بود، زندگی می‌کرد و به این ترتیب، کودکان گستاخ، ترسیدن را می‌آموختند. گرچه در این خانه، سراسر روز به روی خویشتاوندان دورباز و همیشه در آشپزخانه، غذایی در حال پختن بود تا از مهمانان ناخوانده پذیرایی شود، اما شب‌ها به‌گونه‌ای مرموز، شلوغ می‌شد. پدربزرگ نیکولاس، به‌عنوان قطب مخالف قسمت شبانهٔ این خانه، خود را نشان داد. او اسقف اعظم، علاقه‌مند به مسائل جهان، سرزنده و اهل خوشگذرانی، رهبر حزب لیبرال در آن منطقه و انسانی روشن‌گر بود که نشان دادن معجزهٔ جهان به نوه‌اش، برایش مایهٔ خوشحالی بود؛ معجزاتی از قبیل شتریک کوهانه در سیرک تا قطعه یخی که ماهی را تازه نگه می‌داشت؛ تجربه‌ای که نخستین جملهٔ رمان صد سال تنهایی به آن اشاره دارد.<sup>۷</sup> سرهنگ، کودک را جدی گرفت و نوآموز مبتدی را با واژه‌نامه آشنا کرد و ماجراهایی از آخرین جنگ داخلی را که او در آن از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۱ شرکت داشت، همراه با جزئیاتی دربارهٔ شجاعت‌ها و ترس‌هایش، برایش بازگو می‌کرد.

مادربزرگ ترانکیلینا



عکس پدربزرگ روی میز تحریر گارسیا  
مارکزبزرگسال

گارسیا مارکز همواره پدربزرگ خود را مهم‌ترین شخصیت مرد در زندگی خود می‌نامید. نویسنده می‌گوید که پس از مرگ پدربزرگ (گابریل در آن زمان، هشت سال داشت) یتیم شد و از آن زمان دیگر هیچ رویداد مهمی برایش پیش نیامد.

دوران کودکی در آراکاتاکا چندان پرحادثه نبود. دورهٔ رفاه و خوشبختی که تب موز را به همراه آورده بود، به پایان رسید و دهکده به‌گونه‌ای نامحسوس، غرق در

خمودگی و دلخوش به خاطراتی مانند خاطرات سرهنگ از جنگ داخلی شد و شروع به پذیرش شخصیت‌های افسانه‌ای کرد. در آن زمان، صحبت از ثروت بیکران و زیاده‌روی‌ها، جشن‌های پرهیاهو و اسکناس‌های سوزان در رقص کومبیا بود و نیز صحبت از کشتاری بود که در ۱۹۲۸ در لاسیناگا، هنگامی که سربازان دولتی به کارگران مزارع موز تیراندازی کردند، رخ داد؛ کارگرانی که برای نخستین بار برای حقوق خود اعتصاب کرده بودند. البته هیچ‌کس به‌طور دقیق نمی‌دانست که این رخداد در آن زمان، چه تعداد کشته به‌جای گذاشت و اینکه آیا اصلاً چنین رویدادی رخ داده است یا نه. با این همه، این برای پسرک، نخستین چشم‌انداز از واقعیت سیاسی کشورش بود. تجربهٔ دیگر، جنگ علیه پرو بود.<sup>۸</sup> کودکان در مدرسه به بازی جنگی تشویق می‌شدند. با این حال، برای گابریل کوچک، روشن نبود که چرا باید از پرویی‌ها متنفر باشد. اما هنگامی که نمایندهٔ مقامات دولتی به خانواده‌ها فشار وارد آوردند و با اشاره به وظایف میهن پرستانه، از زن و شوهرها حلقه‌های ازدواج را گرفتند، آشکارا احساس کرد که يك جای کار می‌لنگد.

تجربیات فراوان دوران کودکی که گارسیا مارکز، در اثر بعدی خود، از آنها استفاده کرده بود، تجربیاتی‌اند که قصه‌گو و قصه‌سرایی به آنها شکل داده و تجربیات شخصی کمتر در این باره مطرح بوده است.

در نبود وضعیتی مطلوب، آراکاتاکا با افسانه‌ها، اشباح، تنهایی و حسرت، روزگار را سپری می‌کند... آراکاتاکا با خاطرات زندگی می‌کرد؛ هنگامی که او متولد شد، خیالاتش باید از خاطرات آراکاتاکا تغذیه می‌کردند.<sup>۹</sup>

این روش انتقال تجربیات نه تنها در بردارندهٔ موقعیت تاریخی بود، بلکه شامل موقعیت شخصی نیز می‌شد؛ در اینجا، کودکی، به‌تنهایی در میان بزرگترها رشد می‌کند، نگاه می‌کند،